

۱۰۶۰۹-نی

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب محبت اکبر علی بن عباس (ع)

مؤلف مولانا بنی

موضوع شماره قفسه ۱۴۰۴۶



شماره ثبت کتاب

۸۷۰۴۸

خطی «فهرست شده»
۱۴۰۴۶

من بخار خودی کشنی

۲۲۲
۴۱

مکتب بنوری

در کتابخانه مجلس شورای ملی
در سال ۱۳۰۵



باررسی شده
۶ - ۲۷



الکاف

مخمسات مولانا کاف

یاراب غیب جان برافروز آتش دله	بیاو نیستی برده جو خاک تیره چله
جو مقطع نیست مقصد را چه میره کار	الایا ایها الساقی ادرکنا ساء
اگر آن آفتاب جان ز روزن روی	جو رخ جان شتافتی ز نور او برین
درون تیره بغروز و همه جانها یار	بیونی نافه کافر صبار آن طره نشاید
ندارد جان که لبهای ترا از لطف جان	که بالعل سبک بخت خنهای گران
چه بیل و صفر و کلک باغ و بوستان	بی سجاده و نین کن کرت پرستان
که ساکن نجیب ز بنو ذرا و در پیم	تیره لبها

رخت چندان می نیم زیاده میشود	ز روز بجز می ترسم که از دیدن شودم
اگر چه عارف جانم و کر چه عاشق فردم	هر دو در تن لجانان چه امن عشق خودم
جس فریاد میدار و که بر بندید محمد	
چه بیل از آسمان آمد که شد است ساین	چه باد از آسمان آمد که شد سر و روان
درین سخت سری غم چه یکو گفت آفتاب	شب تاریک و صبح و روزی چنین آفتاب
یکی دانند حال	سبکباران
طییب من غیر سی ز حال درد پیری	که دارد از روی آنکه پند روی تو یار
من از لغز زلفت شدم راضی بر تار	سمه کارم ز خود و کامی بیدنا کی پنداری
نمان کی ماند آن رازی که زو سازند محفل	
بود جامه من عاقل آنکه وقت گل شوق	نجا بر بنه نشیند بجام باوه و مطرب
صواب است این سخن زین بر ذلالت صفا	حضوری که سخی خوا می شود حافظ ازو
میتا تق من تهوی دوع الدنیا و اهلها	
ایضا	

حرکه روی دل اندر طلب کار است	درین سرای خرابیم نه رای معیار است
تو هم که طالب یاری چه خویشی قرار	بنال بلیل اگر بمانت سر چار است
که ما دو عاشقی زاریم و کارنازار است	
حرکه دل همه در زلفه خال و روی تو	هر رای سنبل رعنا و لاله خود روست
چه روی مصلحتی تا صبح ملامت گو	در آن زمین که نیسی و زو زطره دو
چه جای دم زدن از تافهای تاتار است	
برق عم کرامی بقطعه چون برق	درون بحر هوایم هنوز تا عسرق
میان انس و بهایم چه استیاز و چه فوق	بیار باوه که رگین کنیم جامه ولق
که مست جامم و دریم و نامم شیار است	
بسوی پر مخانم نهفته پیغایت	که از کال تو ام آرزوی افتات
سر تو دارم و این ستم بی سر تاج	خیال اف تو بجس نه کار هر تاج
که ز پی پیلیده رفتن طریق عیار است	
چه سوز عشق تو ام از درون جان	بدر دم از دل خون نه فغان

مکو که عشق ز خال و خط بنان خیزد	لطیفه ایست نهانی که عشق از آن خیزد
که نام او نه لب اعل و خط زنگار است	
بطا ارجه زاده بد ریا و زیت اندر	ولی حقیقت دریا کجی شناسد بط
ز رنگ و بوی و لطافت و لامر و غلط	بحال شخص نه جبهت و زلف عارض
سرازم که درین کار و بار و لدار است	
منه و ران محبت پیچ کم نکرند	منه جو عشق بود جمله شست و منند
شکستگان ملامت حسد بسین نرند	بر منکان طریقت به نیم جو خند
بقای اطلس کس که از منر عاری است	
شب فراق که خود را خراب می دیدم	بحال دوست ز جام شراب می دیدم
جهان و کار جهان را سراب می دیدم	سحر کرشمه و صفتش غیبی دیدم
زهی مرآت غایبی که به زید اری است	
مکن تو آرزوی علم من لدن حافظ	منال پیش ز زینب شوننج حافظ
نوا بقیه جو این شد ز امر کج حافظ	دلش نباله میازار و ختم کن حافظ

که دستکاری جاوید در کم از اندیشیت ایضاً	
م آنکه عشق نورزید و پیر شصیت	جیبی صبی بودای نور چشم اگر چه
میدانم این شهرم از نیاز نیم شبیت	اگر چه عرض منم پیش با بری دوست
زبان خموش و لیکن دنان بر از غیبت	
یکی ز پاد کوشید و صاحب ز شد	یکی پیاده در افتاد و زنده و پیر شد
یکی بغض و دهن خاک را برابر شد	سبب مهر که جرح از چه سفله پرور شد
که کام بخشش اورا بهانه بی بسببیت	
کلی خنجد زبستان از رویاری	که مبتلا شد از جور سخت خاری
بین چو گشت درین شیوه نگرنگاری	درین جن کل نه خار کس عیداری
چراغ مصطفوی با شمع از تو بسببیت	
بیایم با تو بگویم حقایق ز فراق	ز دوستان و غریبان فوت شد مرا
کنون که دست بپشتم ز این تعلق	به نیم جو تخم طاق خاقعه و روا

دعا که

چرا که مصطفی ایوان و پای خم طنبیت	
بیاسن ز می ناب و لعل و لبر گوی	بجام و دود پیارای بزم چون گوی
اگر چه محبت شاد و بجام و دوی	دوای درد دل کنون از انام جوی
که در صراحی چینی و شیشه جلالت	
بیا و منصب ندان درد نوشی مگر	فلکده و امن تحت بکند مگر
درون خلوت مستوری از به او	جمال دختر ز نور چشم ماست و مگر
که در نقاب راجی و برده عینیت	
بیار با ده و در ده بختگان خمار	تبت جام و صراحی قوا به زخم مار
چه گفت زین بی دل بگاه استغفار	بیار می که چو حافظ هر آراستگار
بگریه سوی و نیاز نیم شبیت ایضاً	
تا بمقصود و حقیقت از تو چندان راه	لیکم الوده و غرور آن درگاه
با کدایان حالتی باشد که آن شاه	زاهد ظاهر پست از حال عاقبت

جوی

مرجه کوبیده در قی باغی سیج انراست	
مکنه از کل شی مالک الا وجهه او	چشم معنی برضا بنکر که این چه نامو
چون باشد هیچ موجودی غیر از وجهه	در طریقت هر چه پیش ساکسا پذیراوست
بر صراط مستقیم ای دل کسی که راه نیست	
آتش هستی باب جبهه خوانند	بر بساطیستی داد و کرد خواجه
هر چه غیر دوست باشد بر زمین آیم	تا چه بازی رخ نماید پستی و خیم
عصه شطرنج رند از اجمال شانه نیست	
جیت این ذال که سال غر غدا نقش	جیت این خار دل از رخسار نقش
جیت این فرش مدور میات هوا را	جیت این سقف بلند ساوه بسیار
زین معنی سیج و انا در جهان آگاه نیست	
گر کشد درون بار اشتهای عیب	کردن تسبیح داریم و نذریم خطا
فرانکه کردون نیست که از ثواب آید	صاحب یوان کوی نمیداند حساب
کاذبین طفرانش چسبه نیست	

سوقت جانم از تیر کینی چه دار نیست	
کر بلای اهل عرفان و مقام است	ایرج استغناست یارب چقدر کجاست
کین همه زخم بهمان هست و مجال آه نیست	
خیزد میخانه آخر قمر را کشت و شوی	پای از سر سنا زنده بر خاک این درگاه روی
سره حده را از جام با ده صافی بجوی	هر چه خواهد کویا و هر چه خواهد کوی
کیر و دار و حاجب در بان بدین گاه نیست	
می نهد و کوصوفی سجاده در آشیام	ز ان می صافی که از لعل لب در جام
ذکر و صف روی و هیبت و روح و کلام	هر چه هست از قامت ساز بی اندام
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست	
خواجهی و خود فروشی رسم بی شکان بود	کز سر در کوی عشقش ای سر مشکان
هر زمان ز نمی نمودن شیوه شکان بود	بر در میخانه رفتن کار گیرن کان بود
خود فروشان را کوی می فروشان نیست	
زاید ارجه صایم آید همت و شربت	هست از خوش غرض اسکان زان و صفت

عارف حق زنده جاوید شد کی تانت	بند پیر خراباتم که لطفش دایت
دور نه لطف شیخ و راه کاه مست و کاه مست	
تیرک دنیا زینیا این صاحت و تبت	سکر فراق می کوئی عین کافرت
تانه پنداری ز دون ربت و بی غیر	حافظ ابرصد ز شیند ز عالی
عاشق دردی کشاند ز بند مال و جاهیت	
ایضا که	
بیا که بیل دل بازم از طی شاست	که همچو سپهر روز غم من ازاد
بیا که همیشه خوابان همیشه پیداد	بیا که قصر امل سخت پست بنیاد
بیار باوه که بنیاد و عم بر باد	
زمن حضرت پیر مغان نزار درود	که از سرود ندارد و هوای شت درود
شد از فراق دور و از دو چشم بنده	غلام حجت آنم که زیر جرخ کبود
ز سر جرنک تعلق بدید و ازاد	
نخاست مرا ساقی از خم ار شراب	که هست کار جهان جمله جو فربس و

نی عزیز

خراب ساز زمانی مرا پاده ناب	جگویت که بخانه دوش مست خرا
سروش عالم بسم به فرود ما و اوست	
ز لعل ساقی جام شراب فرودین	بشد زیاد می و غل و وصف جورین
رسید فرود رجعت بکوش جان خیرین	که ای بلند نظر شاه باز سدره
نشین تو ز این کج محنت آبا و ست	
هوای دانه خاشاک زلف او شکیلیر	دل برفت و در آن دام فرغ نمایند
دلایل شکر چین بود و تقدیر	تزار کنگر عرش میزند صفیر
مذاقت که درین آله به افتادست	
دل از دامن ساعز جلاله دست مدار	که هست عمر ابد را از جام باوه مدار
بغیر تخم محبت درون سپینه مکار	نصیحتی کمنت یا و کبر و در عمل ر
که این حدیث زبیر طریقم با و ست	
پاده کوش بمستی درین خراب باو	اگر بداد جهات بکف عنان مراد
مباش غره و دل امدار از و شمد	مجو درستی عهد از جهان بی بنیاد

که این سخن عروپس هزار واهوست	
براستش اگر چون غبار یابی	باب چشمه خضر اردیمن آب گشتی
بدر دو صاف که ساقی دهد تعبتی	رضا بداده بدو ز جبین که بگشتی
که برین و تو در اختیار گشتی	
سوا و ملک کرتی بشعرت حافظ	سوا و ملک چه باشد که بحر و بر حافظ
بگو بحاسد بدگوی بد که حافظ	حسد چه میری ای پست نظم بر حافظ
بقول خاطر و لطف سخن خدا و است	
ایض گاه	
بازم نظر بروی نکاری منور	گلش باغ عارض از چمن خلد خوشتر
کر چه بهار آمد و بستان محطرت	باغ و راه حاجت عمر و صنوبر
شش و سیاه بر و من از که کمتر	
با خط حسن تان مکتب گرفته	دلها بر و ز برده و در شب گرفته
صد نکته از نبات بر آن لب گرفته	ای نازنین بسر توجه مذبح گرفته

که

کت خون حلالک تر از شیر و است	
کل خمیر ز دیباغ می چون کباب خواه	بگر دین خرابه و خود را خراب خواه
وز بهر دوستان دل خود را کباب خواه	چون نقش غم ز دور بر بینی شراب خواه
تشخیص کرد ایم و مد او است	
از زاهدان و صوفیانی جاشم	باری اگر کشم بیکاری با شم
من ز برای بیچکان ناسر کشم	از استان پیر منکان پر جاشم
دولت دین پی راه کشایش دین	
کر طالبی مباش ازین راه بقیع	میر و بهر ری و می جوش روز و
مطوب و احدیت و فراوان طلب	یک قصه پیش نیست ر عشق و عجب
از که می کشم نوم نامکر است	
مایی از آفتاب غش مهتاب است	سروی از آب عارض او لاله آب است
می شد بنار و هر طرفی صد خراب است	دی و عده داد و صلح و در شراب است
امروز تاجه گوید و بازش چه در است	

باغ جهان بیک گیاهی نمیشد	بی روی دوست جانب زدوشنیم
در کوی عشق که جگر از خاک کمتر	آب روی نقره فضاغت می بریم
بهاوشه بکوی که روزی مقدرست	
چون غنیمت دامن ساز از بی کس	می باش خاک راه و مرد و دوا و کس
بگر که آن جگر خوش گشت این نفس	در راه شکسته دلی میخیزد و بس
باز از خود فروشی از آن سوی دیگر	
زنی اگر به نیت کین تار فلک تو	از می گفت تو در آمد مسک تو
معنی خاص لطف روایت ملک تو	حافظه طرفه شاخ نباتی ملک تو
کش میوه دلبدیر تر از شد و شکست	
ایضا	
بازم گشت تازه کلی از غدار دو	پس زبانه با دنا بد نو بهار دو
از وصل خفته داد بامید و اردو	این بیک نامه ور که رسید از دیار دو
و آورد حزن جان ز خط مشکبار دو	

با و صبار رسید و خبر داد حال یار	و آورد سوی خسته نسیم وصال یار
خوش میکند مشام دل از اقصای	خوش میدهد نشان جهان جلال یار
خوش میدهد حکایت عز و وفار دوست	
از جرخ این عطیه بقیه دیا و دم	کز غیب گشت لطف خداوند یار و دم
جان دادش شکرده و آمد محقرم	دل دادش بخت و نجات همی برم
زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست	
در باده گوشه خاطر خود را غنیمت دار	بر حسب ارز و اکرست کار و بار
کار جهان و بار جهان را چه است بار	بسیر و دور تر را چه اختیار
در کرد و شد بر حسب اختیار دوست	
خیرای حریف و بر در و لبر کند ساز	خود را جو خاک پست در آن مکن ساز
بارار دهند بار پند از و کار ساز	شکر خدا که از مدد بخت کار ساز
بر حسب از دوست همه کار و بار دوست	
آن سم تقدیر بی غم دلدار دم زند	شادی از و مجوی که دم از دم زند

عاشق طرب بخوید و بر قلب غم زنند	کر با وقت نه مرد و جان را بهم زنند
تا و چراغ چشم و روان بظلمت رود	
ز این تراجه آگهی از حال اهل راز	از سوز درد عشق و بلای شب راز
تو مست جام عجبی و داری پر رنجان	ما ییم و آستانه عشق و پیر نیاز
تا خواب خوشی که بود اندر کنی رود	
وقت صبحیت و نشاط ای ندیم صبح	بیش از جام باده و بنکر نفیم صبح
بنکر بروی چون زرو آشکم بسیم صبح	کحل الجواهری بمن آرای نسیم صبح
زان حال نیکوخت که شد ر بگذارد دست	
خاسد که باد بر سرش از آب دید خاک	آتش ز ندب زینی از طغنه عشق خاک
بشکر خدا که نیستیم از یار تر سنک	دشمن بقصد حاقظ اگر دم زند خاک
منت خدایا که نیم شرمسار دست	
ایضا	
بهر ز جام باده و وصل نکا چیت	شیرین تر از دنان شد خدایا ریت

کر کل شکفته نیت نوای هزاریت	خوشتر ز عیش و صحت و باغ و بهار
ساقی کی جنت کو لب انتظار	
جواری که یار میکند از اکر دم شمار	شادی که بی حیب بود عین شمار
بایا و دوست کجایه از ان اکر دم شمار	هر وقت خوش که دست دهد مقنن شمار
کن او قوف نیت که انجام کار نیت	
بدین فغان کشیده به هزار گوش دار	چشم شایسته بدر می فروشن دار
عمر عزیز من زمین این مکتب توئی دار	بیوند عمر بسته بمویست موش دار
خوار نویش با شش غم روز کار نیت	
فصل هزار باغ پادشاه است از کرم	کل خیمه ز دیباغ و برون زنت از کرم
وز بهر کل شکوفه شاد آور ددم	معنی آب زندگی و روضه ارم
خاطر فیه و بیار و می خوشگوار چیت	
باز اید ان مباحث که پر کار و حیل اند	با عاشقان نشین که بهشت تو اند
اکو رو باده هر دو جو از یک طوبیله اند	مستور و مست هر دو جو از یک قیل اند

دل بکش که دیم اختیار هست	
از بوجرخ جندشوی خوابه درخوش	حالات یاده راجه شناسد شکر فروش
ادراک چشم را چون است عسکوش	راز درون پرده به داند فکوش
ای مدعی نزاع تو با برده دار هست	
زین شراب و ساقی مگر کلاه خواست	از نای جبت نغمه و از جنگ نای خواست
این شفت ساله بین که شراب به ساله	زاهد شراب کوش و حافظ یار خواست
تا دمیانه خوابسته کردی در حیت ایض	
انکه او حسن و جوانی و ملامت داد	تا ابد رو ننگد دولت مادر زاد
با دوش پیش از که ناکه بر باید داد	ساقیا آمدن عید مبارک داد
دانا مواجید که کردی اروا از یاد	
فی شتم ز سر غم بجز تو از جام فراق	یار این غم زده را لی بود انجام فراق
چون تو دانی که بعاشق چه روز شام	در شکفتم که درین مدت ایام فراق
بر کفقی ز جریان دل و دین می داد	

ای مه باوه نفسی شاد بر آری	غم پیوده ز کانی ز در عیش در آری
در خیانه کشا و دزد سر خم بکشدی	برسان بندگی دفتر ز کوبداری
که دم وخت ما کرد ز بند آزاد است	
ساقیا شادی عشاق ز جام بستم	قوت روح و روان از دم شکستم
دل شورید مانوش که جان بستم	شادی مجلسیان از قلم تقدیم
جای غم با دیران دل که نخوابد است	
عاشق راست رو از تیر قوت رفتی	جز بی دلم زلف بخت موی رفتی
آه شبگیر من از راست روی شوئی	شکر ایزد که ازین با و خزان خفته
بوستان من و سرو و گل و شمشاد است	
یا دغم میل دران سرو سرو افراز آورد	ای بسا قفسه سرو فاخته ناساز آورد
ز رخا لحن قضا در معنی کار آورد	بشتم بد دور کران تفرقه خوشنما آورد
خال نام آور و دولت مادر داد است	
ای درت جنت اعلا و رخت پیکر روح	خوش بود باوه لعل تو بهنگام صبح

یافت زین جوت یافت همه فتح فتوح	حافظ از دست مده صحت آن کشتی
<p>وزن نه نان اوادش بیرونیا دم</p> <p>ایضاً</p>	
خطی که کلک قدر بر عذار یار تو	جو بهره ایست که رضوان ساحت کشت
برون نهرام ز خاک و نیمه زین به	کنو که میداد از بوستان بهشت
<p>من و شراب فرج بخش یار و شربت</p>	
سباه وی بهزیت شد از شیشه نوروز	جهان که نه ز نوروز باز شد نوروز
جراغ کل کشت بوستان افروز	که اجرا از زندان پدیده افروز
<p>که خیمه سبزه ابرت و نه که بکشت</p>	
کنون که لاله زح برک لاله می شود	ز باغ عارض ساقی بخشه می بود
حریف از بی عشرت حریف میجوید	جن بر فر به ادری بهشت میگوید
<p>نه عارضت که نیشه خرید و نقد بهشت</p>	
جو من ز عشق توستم بمن میاثر ترا	خراب کرده خود را خراب ساز و بیابا

تیماس کن تو سرای زمانه را از جاب	همی عمارت دل کن که این جهان خراب
<p>بدان سرشت که از خاک تابش و شست</p>	
زمانه زاد مراوی به زوایا	لبسی نماید کندم ولی جوی نداید
بطاعت شب محنت ترا صدوی نداید	و فاججوی زد و شمن که بهر تو نداید
<p>بوشع صومعه افروز از چراغ کشت</p>	
بکوبش که ما ایم زنده باد بهر	مقیم کوی خرابات و جام می برد
ترا بر به ریای کرسفید روی مست	مکن بنامه سیاهی نامت مست
<p>که او کشت که نفوذ بر بر پیش به نو</p>	
په چن که زین بت از اجازة فقط	کیاه خویش به کاهای تازه فقط
حق گفته عاشق نواز فقط	قدم دروغ مدار از جنازه فقط
<p>که که عرق کفایت میرو بهشت</p> <p>ایضاً</p>	
ای یار و لنواز که دور از دیار	ارمیشی بنام درین شود میار

سر خند گفته که بخاطر نیامد	ای غایب از نظر بخدا می ست
بایم بسوختی و بدل دوت دار	
دور از تو دیده خون دل می بینم	چون است ایصال خون نیم
دل جاک و سینه جاک و کربان عشق	تا دامن لعل شمع زیر بانی خاک
باور کن که دست زد امان بد اوست	
تا دیدم آن رخ دلم افتاد دهری	بکشت نقاب و باز نما حال کمری
سر روزت از به پشم باری بهر می	محراب ابروان بناتامه کمری
دست دعا بر ارم و در کردن اوست	
ای رفته از طبع که مراد و تقابلی	که جان کنم فدای خیال تو قابلی
چون از روی جان من و راحت دلی	که بایدم شدن سوی باروت دلی
سند کوزه سادری بکنم تا بیارم	
باز او شمع هیچ برافروزی چپ	بما بر وزارششی کوری چپ
پیار و بی تو ارم و از وصلی نصیب	خواهم که پیش مهر متای بیانی

پتار باز پرس که در انتظار است

گشتم جبار زار من از فرقت نزار	رحمی نکرد چشم تو بر عاشقان نزار
زار و کوبی و فغانی می برای نگار	صد جوی آب بسته ام از دیده بر نگار
تا بود که نمی مهر تو در دل بکار است	
در عشق تا که در جو ماترک نشست	زین شراب وصل حبیب از خدا نشست
چون او اگر نه تو درین کمر و دست	حافظ شراب و شایه و رندی نوش
فی الجمله می کنی و زو می کند است	
ایضا که	
تا روان از تن ازاده روان خوانند	دل میل آن سپر روان خوانند
چون سبک رویم از رطل کرا خوانند	تا زینخانه و می نام و نشان خوانند
سر خاک بر بیز خان خوانند بود	
زاهد از زهد بریا که جتقوی گوشت	عاشق از جام ازل تا بید گوشت
نه که احوز دل از میکرده در قی تو	حلقه مهر معان از ازل در گوشت
بر جانیم که بودیم و وصل می خود بود	

دل سودا زده از دست برون رفت	جان من در تن اگر مست برون رفت
ممنوع روحم در گراشت برون فرست	ترک من عاشق و مست برون رفت
شکر لعل که اندر دین روان خواهد بود	
ای قوت سدره و طوبی و ملت عمر ابد	دعوی حسن و لذات بتوسس را
جان باکی و ترا پیکر روخت	چشم من دم که ز شوق نهند
تا دم سحر قیامت نگران خواهد بود	
بر در میگذر بنشین و پنی رفت و جا	کانه در آن عرصه تفاوت نمیداند
و گرا از جنت رندانت نیاید اگر اه	بر پیر تربت ما چون لذتی خواهد
که زیارت که رندان جهان خواهد بود	
شب مهتاب و لباب و حل و طش تو	نکند ارم زلفای ماه می روشن تو
چند گویی که من طاعت و درود تو	بروای زاهد خود من که ز چشم تو
را از این برده نهانت و نهان خواهد بود	
کلفداری که دل از غارتش دارم	سیاه سپرد قدش بر سر من آید

کشت زنی و ازین شسته نمی آید	بخت حافظ که ازین گونه مدد خواهد داد
زلف مشوق بهت و گران خواهد بود	
ایضا	
مستان شمع او و بفرقه جفا کنند	عشاق سر طرف تبضع و خاک کنند
نوبان ز روی لطف و عادت روا	انگار که خاک را خط یکم کنند
آیا بود که گوشت جشی بمانند	
دل از کند زلف بتان سر نمی کشد	وز بای خار درد و بلا بر نمی کشد
بانی که خضر خور و سکندر نمی کشد	معشوق چون نقاب ز رخ در نمی کشد
مرکز کجایی تصور بر آید	
مستم ما و بهر رعبا بشدت	صوفی بوصف حالت و وجد و بی
از روی دوست پیشه عاشق شتاب	چون سخن عاقبت نه برندی و زان
آن به که کار خود بعنایت را کنند	
ناست مستی تو بود یار در جاب	بغلن بناستی و مکر در جاب

هستند جمله خلق ز بندار در جاب
میخور که صد گناه را بخوار در جاب

بشیر طاعتی که بروی وریاست

کفایت نخل من تو امید طبع مدار
اشک عقیق من تو روان بر مدار
ز لقم پنی و چشم برین خال لب مدار
اگر سنگ ازین حدیث بنا لب مدار

صاحب لایحکایت دل خوش او کنند

عقل فضل ای ندارد و کمال عشق
وای انسی که او نشود مستقیم
باشد دیت ز دوست نصیب شیدا
لی معرفت مباش که درمن نزدیک

امل نظر معامله با شست ناکند

امل عدل قناده هم در بیان د
یا جوج واد نقب نان در برون
در جنگ وقت اندوهی کا و در پیا
حالی برون برده بستی میرود

تا آن زمان که برده بر قند جهانند

بشو حکایتی که من از لوی یوسفم
در جاه نفس غیش بین روی یوسفم
یوسف نیم و یکم عاکوی یوسفم
پیرامنی که اید از بوی یوسفم

ربط

ترسم برادران بخورش قیامت

ای چشم من ز خاک درت کرده نور
چشم صوبه با و ز رخساره تو دور
از لب خیش مرده و لایزال طهور
بگذر بکوی صومعه تا زمره حضور

اوقات خود ز بهر تو بفرستد

زین ز بهر یار مگذر نمی شود
کو بر مراد خویش منظر نمی شود
را صیغ غیبه مگذر نمی شود
حلقه دوام وصل میرمی شود

تشان کم التفات بسوی که است

ایضا

در ازل چون ره آدم سپی الیه زد
رقم کج غمش بردل دیوانه زد
چه شد ارامش و ساغر مستانه زد
دوش دیدم که مایک در میان زد

کل آدم بیهوش شدند و به پیانه زدند

چون ندای لمن الملک بافاق ریخ
قصه بارامات در دیوار ریخ
کوه لرزید ازین صیبت و دریا ریخ
آسمان بارامات توانست ریخ

قرعه کاآ به نام من دیوانه زدند

انکه اندیشه او صبر فراداد بیداد	رفت از آتش دوری بدلم داغ نهاد
کرچه با عریده و جنگ زمار دیاد	بسکه لیرد که میان من و صلیح آتاد
هاریش رقص کمان عین سحر زدند	
یار اگر شمع صفت برکندم بر سر جمع	سوزدم خنده ز زبان بر رخ غنیم
مت یک مرتبه زین برتر از اداری	آتش زان نیت که بر شعله او خند
آتش آگست که بر زمین بر و اند زدند	
ساقیا خیر و مرا غم سر نماند	کو بدانید که پی شیم و بلا جو که
تو بصلح ای و بر من باده بر چای	جنگ نهاد و دولت همه از دانه
چون بدیدند حقیقت زده افسانه زدند	
زین از فکر ت چون آتش و از طبع	کرچه در رشته دریت یواخت بداد
کید در گوش و لش میرسد از دهن	کس جفا قط نمک شید از رخ اند
تا سر زلف عروسان جن شاز زدند	
ایضگاله	

ساقی نهاد جام و در عشق باز کرد	و آنک ناز در نظر عشق باز کرد
کنجش را اسیر بکمال باز کرد	صوفی نهاد دام و پشه ببارد
بنیاد و مکر و خفاک خفته باز زدند	
آه از فرب صوفی از رقی با ساء	در عاشقان چشم حیات کند
جو در طریق عشق نیل و در پناه	بازی بر رخ بشکندش چنه در کلاه
زانو که عرصه شبنم با مله از کرد	
از استان باده فروشان کجا رویم	در مرعز عشق برای جبار تویم
در لوی زاهدان ریاضی جبار ویم	ای دل پاکه مابه بنه خدا تویم
ز انچه آستین کوته و دست دراز کرد	
با عشق چون شراب کهن اتغای	در وفاق طاق عشاق طاقی
این با ذره از کجاست که دفع نفاق	وین مطرب از کجاست که ساز عراق
و آنک بخت ز راه حجاز کرد	
ساقی پاروی که زمان طرب رسید	بلبل ز شاخ سار نوایی عب شید

نوش گشت آن چویم و شش زدن	فردا که مشکاه حقیقت شود بد
دشمن که در روی که عمل بد جای کرد	
سلطان غم سباه بقلب خراب تا	آتش فکند در دل و جان از آسایش
در عشق که روی بکنند آنکه ره نشناخت	صفت مکن که محبت ز ناست با
ایزد بروی او در معنی فراز کرد	
گرگوی آن نگار بود جای عشقان	بر فرق فرقدان که درو جای عشقان
او از صور میاید این ای عشقان	ساقی سیاه که شاه رخسای عشقا
اندک در محله و آغاز ناز کرد	
ای دل بهر فریب بجای میروی با	دانه بین بدام با میروی با
سر و دولان ز بهر دو امیر میروی با	ای لکب خوش خرام بجای میروی با
خزه مشو که کرب زاید نماند کرد	
که فخر زاید آن ریاضت از عمل	صراف عشق می باشد ز غل
زینی مار عشق شود مشکل تو حل	حافظ من هاست زندان که در ازل

مار اخلا ز زید و ریلست نیار کرد	
ایضا گاه	
نه مر که ممتز قومت ممتزی داند	نه مر که دم زرخند و سخن داند
رموز معنی باریک انوری داند	نه مر که چهره بر فروخت دلمی داند
نه مر که آینه داند کند روی داند	
نه مر که باده ز کین نور شود دست	ولی ز باده عجب نیست که رو غوازش
بصدر مصطفی عشق جام می بر دست	نه مر که طرف کلامی نهاد و نیت
کلاه داری و این پیروی داند	
جو عشق نو کنی از جام باده می	مکوز تقوی و دانش ز باده می
ورت دهند تقرب بمرم ساقی کن	تو بندگی جو که ایان بش رطوف
که دوست خود روشن بنده بر روی داند	
مرا از باده لعلت جگر بود روزی	سپند تو دل من که سپندی سوزی
مگر ز غزوات آموخت رسم دل داری	وفا و عهد نگو با شدار پیا موزی

و کز نه مهر که تو پستی سنگری داند	
دلجم جاب و شرابم دم و ندیم غم	زین دولت عشق طرب ندارم کم
ز شوق باد و لغات که بخورم نسیم	بیا ختم دل دیوانه او ندا پستم
که آدنی بجه شیوه بری داند	
بشی که از مهر روی تو مجلس فروزم	ز چین زلف تو جویم دل سیه روم
درین مرتفع رگین به خیر اندوم	غلام ستمان رند عافیت سووم
که در کد اصفی کیمیاگری داند	
بفر کوش و بهیل از کار و او اچا	بهشت ممت در اچا و جاب و اچا
صراط اگر چه که باریک تر ز مو اچا	نم از کدنه باریک تر ز مو اچا
نه مهر که پسر تر باشد قلندری داند	
بیار باده که از نوشیت خار کنم	بباس هستی نو در انهر ابراهم
ز شوق آنکه مگر در رخسار نظم کنم	در آب دیدن خود غرقه ام به جارم
که در محیط نه مهر کس شنایوری داند	

حز

جو زنی آنکه نباشد ز سر عشق آگاه	درون برده ای پسر ارلی پایگاه
بیار زان سخن که صدند و کز بنجاه	ز نظم و کسر حافظ کسی شود آگاه
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند	
ایضا	
مغنیان شب عیش است چنان ساز کنند	نیازمند شما ایم چند ناسر کنند
مواوی نفس بکنید و ترک از کنند	معاشران کرده از زراف یار بدار کنند
بشی خوش است و بدین صلهش دراز کنید	
بیار باده که مستان شوق در دهند	بسر بر آتش سودا اگر چه خون دهند
نهاد ده چشم بباقی پسر بفرستند	حضور مجلس انست و دوستان دهند
وان یکا ده بگو اینها و در فراز کنید	
بیا بیایغ که حکما تازه میرویند	شکر و ذرا له رخ برک لاله می شویند
معاشران بصبوحی حریف میویند	رباب و جنگ بیانک بلند میگویند
که کوش خوش برار باب اصل را ز کنید	

ز عشق یار جو منصورانکه بردار	چنانکشت وفادار و بار بردار
اگر بگفت که یار من یار من یار	میان عاشق و معشوق فرق یار
چو باد ناله نماید شایان کسب	
بدوق باد درین کسی که نبرد	درین باد و فروزش هر چه نبرد
چو یار جانب یارانست می نکرد	بجان دوست که حق بوده برشاند
کرا عتاد بر الطاف کار ساز کیند	
درین عمر عزیت که در موافقت	قدم بجز محبت نهاده ز رفت
ز آب رنگ بگوئی که رنگ از ظرفت	نخست مو عطا بر محبت این رفت
که از مصاحبت با جنس اخر از کسب	
عجب مدار که از ادست بند عشق	هر آنکسی که درین حلقه نیت زد عشق
چو یار عاشق خود را کند بنده عشق	خوشا کسی که دنیا کند بنده عشق
بر و برده بفتوی من ناز کشید	
می که از سر مهرش بود جدا حافظ	مراسم زندگی از وی بود مرا حافظ

پسین بر آنکه بریند جمله با حافظ	اگر طلب کند انانی از شما حافظ
عشق لب یار و لقا از کسب	
ایضا گاه	
برفت مرغ باغ و شکوفه شست	که شست سال فراق کلی که بیل دین
بهار و محنت جبران درون غار کشید	رسیده شده که آمد بهار و زیند
وظیفه که برسد هر نفس طست و نیند	
درخت سبزه بر آورد و عجم باغ از است	زمین ز برک شکوفه بود آسمان است
هوای درس که دارد سر کتاب گرا	صغیر مرغ بر آمد بط شرب گرا
فغان فتاد و بیل نقاب کل کشید	
بیا و بر سر من ریز کون از درد	که غیر درد ازین خرقه رنگ زرد
کنند که جملات مرا از ک و خرد	جنان که رسته ساقی دلم ز دست برد
که با کیم در غم نیت برک گفت و نیند	
ز درون وادی عشقت و رطاحتی بی	دلا محبت جبران جو روزاری بی

تیرابست کرد بستی آن لب		که کن ز عقه شکایت که در طبع	
دلش آرید اکون جی عشق			
منه که را غش ایشم و جان بزم	وزین طلب شینم بگرد جانم	دوم بر نیز زند نیست غیر کای بزم	خدا بر ای دیل را دهم
که نیست با دیه عشق را که اند بدید			
ز عشق نام و نشان یافت از بودم	ز عشق بر تو شود کشف تر لوحم	بوشق در ق غرت و سپردم	بکوی عشق مندی دیل را دهم
که کم شد آنکه درین ره بره سری بر پید			
بهره نام و نشان یافت عشق در کار	میان عاشق معشوق صاحب سر	بدار دمر کو غیر عشق و یار	عجایب ره عشق ای رفیق یار
ز پیش آهوی این وقت شیر ز بر پید			
بیار سلق جامی ز باد خانه جان	از آن شراب که باشد زخم میغان	بدار جامی وزین ز خویش بر جان	زستی نهایت کرم مدار نهان

۱۸

که کن خویش بطلب خویش بر پید			
ایضاً گاه			
شدم از سر زلفت سوی می یاد آمد	شدم آشفته و غم در دل نشاد آمد	باد شورین دلم بر پ را و را داد	در غارم خم ابروی تو بیا داد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد			
شاه من سوی رقیبان که اوش مار	با تو گویند اگر باب با کوش مار	یا بهاشق قدحی آن لب بوش مار	از من اکنون طمع صبر دل و بوش مار
کان نخل کم تو دیدی همه بر باد آمد			
نیت بودند ریاضت موامست	تا نگویم که صد و چن از دست	یار ساقی شد و مستان همه از دست	با د صافی شد و مرغان جنت
موسم عاشقی و کار بر بنیاد آمد			
باز از بدیل شوریند نغان می نوم	وز جن بوی گل و غنچه بان می نوم	خرده آمدن یی رنغان می نوم	بوی به بودی از او ضاع جهان می نوم

شادی آوردن و با وجود سبب شاد آمدن

باد پیش آر که مرغان هوا پستند	پیلان شاخ بشاخ از دوس کل جفتند
چون ب د عارض ساقی کل مل مستند	دافریان نباتی همه زیور پستند

دلبر است که با حسن خدا داد آمد

بیلانی که موادار کل و کلزارند	همه از خار دل زرده و از کلزارند
است از دید خونین زخم کلزارند	زیر بارند درختان که قلع و قمارند

ای خوشایند که از بار سبب آمد

زینیا کشته ز پری قد چون تیرکان	ای خوش آن عهد که بود من چاره جوان
ساقی باده بمن د ز کرم بارغان	مطرب از گفته حافظ تری آنز بختان

تا بگویم که ز عهد سبب یاد آمد

ایضا گاه

جویمینای خم اندر صراحی پستند	ز عشق باده بر افتاد و عقلان جفتند
ز خال غم سیم تیار طرب یابند	ستاره بدر خید و ماه چرخ پستند

دل ریده مارا آید و سوس

کنو که

گو که ابر کمر بار نیمه زد و پستند	افسوس فصل بهار الور و خورشید پستند
بامین که ز لطف هوای طیب سر	نکار من که بکشت زلفت و خط پستند

نغمه سیکه آموز محمد تر شمس

درآمد از در باغ آن سنی قدر عنا	خمار در سر و دوست سنا
مناده بام و صراحی کشاده بند قبا	جوی او دل چار عاشقان جو صبا

فدای عارض نری و جسم نر گس شد

مرا که برد در میانم بودی ساز	گرفته گوشه عزت آپ سیرنج
بر غم عیان و بکوسی عینار	بصد ر مصطفی ام می نشاند اکنون

که ای شهر که کن گیس مجلس شد

بیار ساقی جامی زباده حمرا	که خریاده جمرانمیرود و پودا
بنوش و جری بمن که تا شوم شیدا	لب از ترشح می باب کن زهر خدا

که خاطر من هزاران سوس شد

صغیر مرغ برآمد و غنچه دوا د	بیار باده برافروز آتش نمرود
-----------------------------	-----------------------------

بیانک جنگ و نوای صدای بر باد	گر شمه تو شرابی باستان بیو
که علم غیر افتاد و عقل بی حس شد	
ز می سعادت انکو بعش شد مشهور	که مست و خیر اولی درین پای
چمن عاقبت پر باد و انکور	طرب سرای محبت کنش شود معور
که طاق ابروی یارش مندرس شد	
اگر زمر طرفی ساغری جو بنداری	ز نند لاف مینداز غیر بنداری
که بی قبول نیاید ز کف معیاری	جو زر غریب و جودت شعری
قول دوستان گیمای ایرکیش شد	
بر آتش غم دلدار جان بگردانند	سپش ز نامه ز عذاب کران گردانند
جو زین از فرساده ران بگردانند	ز راه میگذره یاران عنان گردانند
جزا که حافظ ازین راه رفت و پیش	
ایضا که	
کاف و نون افلام تو چون بر هم زد	رقم میم محبت به کل آدم زد

کاک آدم بدل و دیده نامحرم زد	در ازل بر تو حست ز تجلی دم زد
عشق میداشت و آتش میهم عالم زد	
تخم توید و دروادی دی زرع بکاشت	خط خوی و ملامت بجهنم بکاشت
عاشق نو و تشنه و در پیش نظر آید	جاوه کرد و درخت دیدگاه عشق آید
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد	
هر که او عشق حقیقی ربیب آموزد	کو سر معرفت از بسر محیط آموزد
غیر را چون خرم غاشاک بر آتش سوزد	عقل منجو است کرین شد چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد	
روح باکی و تراناک نباید پنداشت	چون تو کس ایت توفیق و هدایت نداشت
خط خوی برنت چون قلم صنع نکاشت	بان علوی موسی چاه ز نخلان تو داشت
دست در طبقه آن زلف خم اندر زد	
ای قدرت طوبی و رخساره کلین بخت	یافت زین جو ترا دین و دین از دست
چمن رای جان بر ز قدرت کشرفت	حافظ آن روز طرب خانه عشق تو نوشت

که بگویم بر سر اینست دل خرمی زد

ایضا

دی پیاده برآور که دم نخواهد ماند	بجوی عمر و جوانیت نام نخواهد ماند
بماند و نشان پیرم نخواهد ماند	رسید خرواه که ایام غم نخواهد ماند

جان نماند و جینی برسم نخواهد ماند

مال و ادر مهر رشن نگار شدم	کلنجیدم از آن روای رخا شدم
کشم بغیره ترا کنت امیدوار شدم	من ارببه در نظر یار خاکسار شدم

رقیب بر زمین خشم نخواهد ماند

تویی که در دو جانت بخت منانه	ولی حال غریبات پیچ بروانه
بکشتتم بعلت نداد بروانه	غنیتمی شرای شع و صل بروانه

که این عالمه تا بخدم نخواهد ماند

درین خرابه فانی که جای دام و دست	کسی نه بند خاطر که در سرش و دست
بفرکش که اینست سعادت ابدت	به جای شکر و شگایت ز نقش بکشت

که بگویم بر سر اینست دل خرمی زد

بیار جام و کرم و در زای غریزیدر	کزین سرایه فانی ضرورت کدر
اگر ز امل یقینی فریب نفس خسر	برین رواق زبرد و شسته اند زرد

که خرنکوی امل کرم نخواهد ماند

ز بیم کرک نباشد جو اینی مره را	بیاده صرف نماید عمر یک مدرا
کسی طریق نشان از زمین حجه را	جو رده وار بشتر شرمیند مدرا

کسی میقیم حرم نخواهد ماند

بکوی یکده رندان می برت اور	بدانه مرغ دل را بسوی است اور
میان بی سر و باین و نیست اور	نوا نکر اول درویش و بدت اور

که خرن زرد و کج و درم نخواهد ماند

مهی که دیده رخ دید و دل دامن	اساس سر ابد را بجام با ده نمان
ز بجز بودم که به مدتی نماند	سحر کرشمه و صلش رانی خوش او

که پس پیشه گرفتار غم نخواهد ماند

بنوش داده صافی غم مخور حافظ	مدار کم کرم از من بدار بر حافظ
ز بحر خاطری برادر حافظ	ز صحرای جان طبع مبر حافظ
لا نقش بر دستان پستیم خواب ما	
ایضا	
بر منکان طریقت که محراب نشینند	پیر افسر کسری کجاست نهینند
ز بحر ریاده و ساقی دل و نظر بند	شراب بی غش و ساقی خوش و دام
که زیر کان جهان از کنش نشینند	
ز سر جام محبت کسی شود آگاه	که از عادت کیتی بر ویاده بناد
ز آستین ریاست کرده ام کوتاه	من راجه عاشق و مست و رند و تاه
من از لشکر که یاران شهری کنینند	
بن جوباده منی ساقیا یا لال	که جاشنی ز نبات تو کبر و عجب
جولی ادب بر دره بمشرب مطاب	قدم مده بخوابات جز بشراط ادب
که ساکنان درش محرابان باه شهیند	

بخیجی گشت بقبلی اگر ششوی	بدی کداری و از جان نیکویی کردی
جو در سرایه فانی بر نیم جو کردی	بخانه شیوه درویشیت و راد روی
بیا ریاده که این ساکنان زمره و دینند	
ز بی بطاعت نردان نکرده شهبانیم	مگر خدمت حق بسته روزها درم
مکن عبادت رندان ز پاشش اندم	ببین غیر که این عشق را کین قوم
شهبان بی کس و خیر و ان کی کلندر	
بجذب حق توان یافت قرب و ادنی	بخر بخت یکتا مدار بشت و دوتا
بجو نرید ریایکی مقاصد اعلی	بهوش باش که مقام با دوتا
من از خرمین طاعت بر نیم جوینند	
بیا که با دل شپ ز خویش در جگم	بیا ساقی جانی بنم در جگم
کزین عبادت آلوده باز در جگم	غلام مت دردی شان نیکم
نه آن گروه که ازرقی رود و دل سپهند	
حرفی اتش عشقم رحمتی حافظ	به کام تشنه دلان ریشربتی حافظ

بحول از دل ن عشق لدل حافظ	بجای عشق بندت سستی حافظ
<div style="text-align: center;"> <p>کلمات عشق در دل نشان بگویند</p> <p>ایض گاه</p> </div>	
چون خط سبزه دیتا تماشا میکرد	کویا سمدی خضر و سیاحا میکرد
ما بها جان و نسا غر صبا میکرد	سالماد دل طلب جام جم از ما میکرد
<div style="text-align: center;"> <p>و بخود داشت زیکا نه تنها میکرد</p> </div>	
سهر عشقی که بیانش زبان پرون بود	سوز و دردی که از خوت جان پرون بود
عومری که ز جم با در کان پرون بود	کومری که ز صدق کون و کان پرون بود
<div style="text-align: center;"> <p>عاب از کم شد کان ره دریا میکرد</p> </div>	
دی شب از میکرده بر دقراست بدو	رفته از من دل دین خرد و طراست بدو
حرم خرد دولت بر ساینده	مشکل خویش بر سر ز خان رستم
<div style="text-align: center;"> <p>کو بتا نظر عقل مقام میکرد</p> </div>	
کین به سرت که از اول شب بودم	حرم ناتف غنی بدل اندشت

ره پستی که

کنت

کنت رو پر مغان پنی که بدو بارت	دیدمش خرم و خندان قح باده
<div style="text-align: center;"> <p>و خزان آینه صد کوه تنها می کرد</p> </div>	
کفتمش با سر سودا و دل و دلیم	کای ترا ماه فلک بنده و خوشی دیم
کنت بنش و قدح کیر و رکان تعظیم	کفتم این جام جهان پنی تولی و کیم
<div style="text-align: center;"> <p>کنت آن روز که این کینه میا میکرد</p> </div>	
در رحمت اگر از روی کرم شایید	پس کونین بیک لحظه ترا بجا یید
عمر بگذشت ز نو بار و کر بازاید	فیض روح القدس را باز زد و فراید
<div style="text-align: center;"> <p>دیگر از هم بکنند آنچه میباید</p> </div>	
کفتم این کینه گردان و جهان آذنی	کنت زین خیرت نیست که جانی آذنی
سبز باغ و گل و آب روان آذنی	کفتمش سلسله زلف بان آذنی
<div style="text-align: center;"> <p>کنت عاقل که از دل شب احوی کرد</p> <p>ایض گاه</p> </div>	
بود ایا که مه سیم برم بازاید	نور چشمی که برقت از نظر رم بازاید

ای از عارض او در حکم باد آید		اگر آن طایفه قدری ز درم باز آید	
هر یکدشسته پیرانه		سرم باز آید	
ای صبا گرفت بر سپران کی کند		باز که حال دلم را تو بد آن طرفه بس	
کای و راحت جان دلی ای نور بهر		دارم امید بدین است جو باران	
برق غیرت که رفت از نظم باز آید			
سرو کاشته آن قامت و بالایش بود		جست بر آب از آن برب جو جایش بود	
پس بل آویخته زلف سمن سایش بود		اگر تاج پسر من خاک کفایش بود	
باد و شدی بخت کرم باز آید			
بر در پر مغان ترک غلامی نکشم		باز و خاص خودم گوش جان نکشم	
جان بیازم برش بخت و خانی نکشم		گر نثار قدم یار کراسه نکشم	
جو هر جان بحسب کار و کرم باز آید			
منم اکنون شب فرقت و خوابت		ای خوش لعل لب یار و می صبح	
اگر به روشنی دیده ارباب صبح		مانعش غفلت و شکر و صبح	

و به خون بشو او آد کرم باز آید			
همچو زنی سر شنب بر سر اسم فقط		با دل سوخته و آتش و اسم فقط	
خود پر مغان نیست بنام فقط		ارزو و مندرج شاه جو نام فقط	
هفتی تا سلامت ز درم باز آید			
ایضا			
کنونکه مو عجم شش دکل و جن باشد		هو اموطر از انفاس یا پسین باشد	
سرو و بلبل بچاره خار کن باشد		نوشیت خلوت اگر یار یار من باشد	
نه من بسوزم و او شمع اینجمن باشد			
بیار ساقی و جامی ز خویش بر مانم		که دوستان همه جند و من بپایم	
که گر ز خاتم لعش طلب رسد جانم		من آن نیکین پیدمان هیچ نمانم	
که گاه گاه دوست امر من باشد			
منم بچکل از فراق او عاجز		چنانکه صحره گرفتار باشد که بر	
منم غامت و خواری رقیب و لوت		سای کو مغان سایه شرف سرگز	

بدان دیدار که طوطی کم از زغن باشد	
منم اسیر فراق و منم ندیم خیال	گرفته از دل و جانم بدر عشق ممال
منم ز موی به جو میشد دلم ز ناله جو	رو امدار خدا یا که در جرم وصال
دقیق محرم در میان نصیب من باشد	
بود ز زلف کندش مرا کش دل	که پیر ز ناوک آن غمزه باد تر کش دل
بغیر رخت خیالش مجوز مغزش دل	بیان شوق به حاجت که حالش دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد	
صبا بگو ز من آن شوخ چشم رعنا را	که در موای تو خستیم و گیت سو دارا
اگر چه رسم وفا نیست روی زیبارا	موای کوی تو از پیر نیر و دمارا
غریب را دل سرشته با وطن باشد	
ایضا گاه	
شوخی جشی که بر غمزه شکاری بکند	طالع اریار شود قصد زاری بکند
آه شبهای من سوخته کاری بکند	طایر دوات اگر باز گذاری بکند

باز باز

باز باز دیدار که طوطی کم از زغن باشد	
رفت و گمشت در آن کوه دل او ادره	کوینا بر دشت آن بت خون خوار من
ای منجم بناطح سیاره من	دوش گفتم که کند اصلش جاره من
ناتق غیب ندان و انوکا آری بکند	
مردم چشم من از قوت خون ریز نما	بس که بر خاک درش استک و یا تو نشاند
تا غبار ره آن کوسر زخشان بنشاند	دید و راه پست که در و کهر کج نهاد
مخورد و خونی و تند پیر نثاری بکند	
دوش هنگام سحر در که او را دناز	که مرا بود سوی قبله حاجت نیاز
در چنین حال چه مشکوف شدم برده انا	داده ام باز نظر را بر ابد روی
باز خواند مکرش نقش و شکاری بکند	
کوفتی که بجوید دل درم زده	یا شیفی که بر عتسم ماتم زده
نوشه اروز که خواهم زبها هم زده	کو کوی که بیزم کمرش غم زده
جرعه در کشد و دفع شکاری بکند	

نیت به بود مرا بجهت در اید طب	بگذارید و علم با ستم و تیار چپ
مت درمان من سوخته ز او خیزد	یا و فایا خسر و جبل تو یا کز تیر
بمانی چرخ کجی و سیه کاری بکنی	
سخت زین زغم و نیت و راه سوزی	در فراق صغنی عثوه گری کین تیزی
آتش مهر درون دل جان افروزی	حافظ از در که او گری بروی خود روی
گذری بر سر از کوشه گذاری بکنی	
ایضا	
اشفته است چون خم زلف تو کار	نزدیک شد که تن نهاد از دوشن کار
بنمای رو که وصل تو امست یا عمر	ای خرم از فروغ رخت لاله زار
باز که رنجت بی کل رویت بهار	
جشت بفرقه کشتن یاران کند روا	با و صبا برف تو بهمان دور و آ
انجا که جان برفت اگر دل رود روا	از دیدن که سر شکست جانان رود روا
کانه رخت جو برق بر شد روزگار	

چشم غیاتی کند از یار مکنست	اید طیب جان بیمار مکنست
کر زانکه رخ نمای ام زینا مکنست	این یکدوم که وعده دیدار
در باب کار که نه پیداست عکاس	
شب چون کشتا در رخ تو باب بباد	بیدار گردان و بهر آب بباد
از دیده بارش آب جویا بباد	تا کی می صبح و شکر خواب بباد
بیشتر گردان که نه پیداست عکاس	
جستش که دید گس طبع مبتلا نکرد	وزیر غمزد اش بدف صد بلان کرد
انگ پسر در دوا و مراد و او نکرد	دی در گذار بود و نظر سوی نکرد
بچاره بر سج دل نه پیداست عکاس	
از من نشاط و عشرت و شادی بار	از بی خرد توقع علم و ادب مدار
از خار زار باو چشم طرب مدار	بی عمر زنده ام من بی غم مدار
روز فراق را که نه پیداست عکاس	
ای دیدن را از حال قدم تو توتیا	ما از کجا و آرزوی صلت از کجا

این بار

تا دیده آن دمن ز فایا قلم بقا	اندیشه از محیط قنایت مهر کرا
بر نقطه و این نقیصه شد در عسر	
زین خوش باش که دارد زبان پاک	لی چو نباشد آب اگر چه بود روان
لیکن حدیث آخر بود رات روان	حافظ سخن بگوی که بر صفی جهان
این نقش ماند از قلمت یا عسر	
ایضا گاه	
سوی باغ ای و نظر ناک انداز	ز سر غم جند خوری دیده تیر پاک انداز
حرمی بر جگر ریش و دل خاک انداز	خیز و در کاسه زر آب طرباک انداز
بیشتر ز آنکه شود کاسه سر خاک انداز	
آنکه از غایت پندایی خود نیست	آفتابست که هر ذره از نور خست
اگر چه گویایی ام از بر توان سلطنت	عاقبت منزل وادی خاموش است
حالی غلفه در کف افلاک انداز	
ظلم و باطن رخسار نگارم نور	نور بر نور کلامت و بختی مسرور

بر طرف

که

کجه عالم همه از بر توان معورت	چشم الوه نظر سراز رخ جانانی
بر رخ او نظر سراز این یک انداز	
دید ادم جو عز این در غیب ندید	بجده پیش رخ او مصلحت از ریش ندید
پیر شد صوفی و لذت زنی نشید	یار این زانا خود چوین که بر غیب ندید
دو دو آیدش در آینه ادراک انداز	
من جو چیران رخت از نظر پاک شوم	خست شده دمن و دیده غم ناک شوم
بر پیکری غمت با دل صد جان شوم	بسر سبز توای پیرو که چون آنگاه شوم
ناز از هر نبر و سایه برین خاک انداز	
دلت از جام می ارکب حیاتی نکند	وز لب پروقدان اکل نباتی نکند
جان فدای قشیرین حرکاتی نکند	ملک این مزرعه دانی که نباتی نکند
آتش از جگر جام در املاک انداز	
نظری از درخت سوی ما کن حافظ	التفات سوی زین کدال حافظ
ختم شد بر تو سخن خیز و دعا کن حافظ	چون کل از نکت او جامه قبا کن حافظ

نیکو بختی که قامت پادشاه از
ایضا گاه

شکری از لب آن پسته دیوان را پس
نوبهاری ز همه باغ جهان را پس
سایه از قد آن نخل جوان را پس
گلکاری ز گلستان جهان را پس

زین جن سایه آن پسر روان را پس

بر پیر از هر تبار آیت منم
ساقی خورشید باد که منم
گوشه عافیت و خاطر معورم باد
من و هم صحبتی اهل ریاد دورم باد

از گرانان جهان رطل کران را پس

جنگ میگوید ای دوست با و ازین
باغی باب یار و مه فروزین
عمر بگذشت بیا و کلی ازین
بنشین بر لب جوی و کدر عمر بپزین

وینا شاد ز جهان نذران را پس

بیر شتم من از اندیشه تیار جهان
ای دل خام طبع جند کشی بار جهان
صرف شد عمرم زیرم در کار جهان
نقد باز از جهان بگرد از کار جهان



گر شادمانی این سودا را پس

کرم قناعت و کثرت طول امل را پس
نیک و بد شادی و غم نشین فصل را پس
چه توان کرد جواز حکم امل را پس
قصر فردوس بیا و اشک غل را پس

ما که ریدیم و کدایر معانی را پس

خیر تا از در توفیق سعادت طلبیم
دست از جمله بشویم و ارادت طلبیم
و آنکه از ناک آن غمزه شهادت طلبیم
یار با مات چه حاجت که زیادت طلبیم

دولت صحبت این مولی جان را پس

تا وفا چشم نداری ز جهان کجاست
و کثرت شراب بر ز شراب کجاست
چون ترا کون آب و لب نانی کجاست
حافظ از مشرب قیمت کلمه تی کجاست

طبع جناب و غزلهای روان را پس

ایضا گاه

دل از محنت دنیا ترسم دولت کجاست
عسل کس از زوداری ترسم ازین کجاست
چه حاجت بی لباس اولی کونم از کون
شیرینی تلخ میخوام که مرد اخلی و زور

کتابکدهم یا سیم زوینا هشت شود

یگره مردون برور نه باشد	وزین کردون کرده نه باشد
نوشا آپس که از مستی شد از سوختن	بیاور می که نتوان شد ز مکر اسان

باب نهم در بختی و عشق و شورش

جهان ز ایت دیرینه شود غور الیس	سر اندر چپ فقر و برش دامن الیس
چون دل بچش آید ز دیده سبزه زلال	ساق و دم دون برور ندارد و سبزه

مذاق حصص از ای دل شوی از غم و آتش

جو ساقی روی بنمودت بیا و شربت	بما س عجب را بغل بسوی با ذره کبر
جو مست باده صاف شوی از صاف کبر	کمند صید بهرامی پنهان جام جم کبر

که من چو دم این صحرانه بهر است و نه کورت

غریبا با تیران این سه پداوی دشت	نه پنی حال چاری که از غم مرده تا خود
اگر خود یوسف مصری کنی جاده خون	نظر کردن بدرویش شایان بخت

سیحان با جان حمت نظر با بود با موی

بیا جان بشی تا از جات مجلس آیم	وزان زلف جو زنجیرت دل دیوانه بکشم
بیا تا از لب جشت شوم شربت خیم	بیا تا در می صافیت راز دفر خیم

شرط انداختن بی بی طبعان دل کورش

عروس بگریزی پی که بند و زیور را بچاپ	روزن و قایق دارد لبها را بچاپ
بیا بشنو ز لقا و وحشی چون راز خفا	کان از روی ساقی نمی چپد راز خفا

ولیکن خنده می آید بدان بازوی بی نورش

ایضا

روز از ل که کف قدر کرد کار بخشش	از کار عشق داد و مدار و کار بخشش
ساقی توی بیار و بر زاهد بخار بخشش	صوفی تو کل بچن و مرقع بخار بخشش

وین ز بد خلت ای خوشگوار بخشش

در سبکه درای و دل از نام تنگ نه	از سر هوای صومعه و رنگ و رنگ نه
بر کف بیا و یار می بچو رنگ نه	طامات و شطح در این جنبک نه

بیج و طبعان بی می و می کاشش

آید بهار و لاله کل تان و ترند	بر شاخ بیلان همه گل شاگرد
مستان یی کل همه با جام و باغزند	ز به کران که شاد و ساقی نمیزند
در حلقه بهمن بهار نشین	
نقش خیال قات آن سر و پستان	بچون الف مراد اندر میان
بوسی اگر طلب کنم از سیم آن دمان	را هم شراب لعل ز ای میر عاشقا
خون مرابجه ز نخلان بیدر شش	
ساقی بیار باده ز کین بمن پشبار	کام بهار و گشت چن خون رخ نکار
بکشد ده دستها و و عایم کند خیار	یار بوقت گل که از بند در گذار
وین باجر ابرو لب و چرخ شش	
تا عقد زلف یار و خط او ششده	نقش خیال غیر ز خاطر پشترده
دانم که باده از لب لدار خورده	ای آنکه ن بشتب مقصود و
زان بحر قلم بمنی خاک نیش	
زین جویافت از در پر منان قنوج	ایا قوت ناب یار و راشت تو صبح

قوتی چه قوت آنکه از ویافت عروج	ساقی جوشاه نوش کن با و صبح
کو جام زرب جاف شبت زنده و آتش	
ایضگانه	
کر به مرا فکند شد به چه در از رصدا	از دل من نیر و نقش خیال خلف
در طلبش سر روم بای ندارد این سر	طالع اگر مد کند پیشش از رم
اگر بکشم زنی طرب و رکت زنی شش	
از خم زلف غبرین باز ناست چنگ دل	ز ابروی وقد و لهر آن رفته خور دل
و در توان من مراست جو خجسته دل	جذبناز برورم مهربان شک دل
یاد بد ز میهنندان بران با خاف	
عاشق زار در طلب جامه ز درد می	رند نزار برکت کوزه درد می
ز ایا اگر ز عجب خود جانب با و ننگد	صوفی شهرین که چون قله شیده بخور
یلا و مش در اباد این جوان خوش طاف	
ای قد و روی و اعل تو سر و کل و نین	است بولاله پیش روان بر رخ شبلیک

جزو ابروی تو کانست با مال عیدین	طرف کرم ز کشت این دل برامیدین
کرمه من می بر دقت من بهر طرف	
ابروی و رویت ای صم بدرین و مال	سبزه و لعل خط تو خضر من زلال
دوستت کی رسد فضل نه کال من	ابروی دوست کی شود دست نشانی
کس دست این کان نیز مراد بر پداف	
کشتن من ز تیغ اوست یقین طواف کند	کشت خندان غمز اس صد نشین طواف کند
چشم خوش ز گوشه کارده کین طواف کند	من خیال زاهدی گوشه نشین طواف کند
مغجه زمر طرف نیز ندیم محک و داف	
بانگ و نوای بیدان غایت کشت	دست مدار و بکشت از بکشت عالم
ابر می کشد سپه رعد می ندول	بیخبرند از این نقش بخوان لاقل
ست ریاست محبت باد و بد و لا	
با سمه ذوق در سخن کرم بود زبان شوق	عاشق خسته دل هم جانست عشق
بر دل زنی از کرم شاه و بهشتان	حافظ اگر قدم زنی در رخ خانان

چون ز قلمت شود دهن شکر بخت	
ایضا گلد	
نوی خواجه ارکان و زبده افلاک	ولی جسد که خود را نمیکنی ادراک
به کار ناهو برستی جو جستی و جلال	اگر شراب خوری خر و قش از خال
دوران خانه که نقی رسد بغیر به پاک	
بیار ساق جامی از ان صراحی مر	ز لعل خویش مش جاشی مش مهر
کومت کردم و گویم کجایی چون در	رو بهر که داری بخور و طبع مخور
که بی دروغ زنده روزگار تیغ پاک	
خیال خواب ندارد و دید که ترین	شب زقاق و خیال رخت بر این
سرم فدای تو کرنیت خاک بر سپین	بخاک مای تو ای پروناز برور
که روز واقعه با و امیرم از سر خاک	
ز می میب و بکشد سیه رخسار	بغیر و بود و نیت خورده با تو نمک
ز حادثات روایت نیوفتی در شک	به دوزخی بهشتی به آدمی شک

مطلب می که غرض نیست مساک

که نیت خاطر است که ز کار عاقبتی	زمن بکوی حیثی بشیخ مصلحتی
همند من فکلی راه دیشش جیتی	جو بادشاه شناسد امور مملکتی

خارج است که در نیت جز بدام سفاک

برایان موالی رود و در عقتل	دلی که انداخت نیت لمر عقل
فرب و ضرر ز طرف میزد عقل	جو مهر باور براید فرو و در عقل

مبا دتا بقیامت خراب طایم شکاک

ایضا گاه

که بملای شب جراثش بمان دارم	نم امروز دل از دست یک شدم
قوی پیر مغان دارم و قویست قدیم	می الرمی بخورم عیب کن خواجه حکیم

که حراست می اینجا که نه یار است و ندیم

وزلب او بجز از روح فرایمی بکنم	از دوست یزدوست که ای حکیم
جان خواهم زدن این دل را بکنم	من کبری نویستم خویش نای حکیم

روح را بخت نه چنانست ایست ایتم

یار در خانه چرا غم کنم گشت جن	زلب ارماف بخشید منم و در دین
بر سر کوی غش خاک شوای بدگاه	تا که جرحه فشا ندب جانان برین

سایه تان شده ام بر در میانه چشم

ای دل اربسته بر خیر شدی خسته بشا	جز بغیر خم ابرویش پویش تیش
سر و کوشا و از آن قامت بر جسته بشا	نخچه کوتکال از کار فرو بسته بشا

کز دم سبوح و دیالی و انفاس نسیم

حاصل عمر من او بود و شدم پچال	تا برفت از بر من قامت آن سر و چال
کرجه از جام می بجر شدم لایق	دلبر از ما بصد امید ستاد اول

ظلمه اندر فراقش غمده عهد قدیم

چون شوی سوی در میکه باز کن	دفع زردی رخ از جام می احمر کن
سخن راست زمین شنو و بس باور کن	فکر به بود و خدای دل ز در دیگر کن

در عاشق نشود به بیدار و ای حکیم

اگر به نقره رقیقت از آن غم نخوری	پسر ز الیت جهان عشوه آورد نخوری
چون به بیخت مقام تو از آن کردی	کو سر معرفت اندوخته با خود دیری
که عیب و کراشت بخیاب زد و بسیم	
کر سداخت و زرنج کو چون و چرا	که چون و چرا و نشود حکم قضا
مرغ و حشی چکنی دانه تو از حرص هوا	وام تخت مکر یار شود و لطف خدا
در نه آدم بهر دهره زشتان چیم	
بر در میگذرد عشق یا حاضر شو	دیدم بر روز غیر و بخند ناظر شو
غم خورای زنی و برود و بماند بار	حافظ ارسیم و زرت نیست بر تو
به به از کوم نظم غن و طبع سپیم	
ایضا	
براستان غت به جو خان ره سپیم	بیوی الکه کند جرعه آب سپیم
گذشت عمر کفستی که نیت یا سپیم	بنیوانه بشد دین و دانش از دم سپیم
بیا که بگو که ز غشت به طرف بر سپیم	

در دن آتش و آبم ز چشم دل فویا	که دیده دید ترا و دلم بدام افتا
بجز بد انداخت کون نباشم شاد	اگر به خرم غم غم نشم نو دایا
نخاکدای غمت که خمد کشیدم	
بعقل در توان یافت قدر قیمت عشق	که در قباب خرویت دین نات عشق
مساعدا از ازل آمد مرا سعادت عشق	جو قوت که به خیرم ولی بدوت عشق
که در هوای رخت چون بهر سپیم	
گذشت عمر و بر دیم ره بکشور امن	مگر خدایا نشاید بروی در امن
درخت و در نه آورد و بچکه بر امن	بیار با و که عمریت تامن از سپیم
بکج عافیت از بهر عیشش سپیم	
ز خاک در که میخانه بر ندانم روی	مگر کدوی سپرم را کنند خاک روی
زمن که عاشق و زدم صلاح و زنا	اگر ز مردم شایاری ای بیعت کوی
سخن بجا که میفکن چرا که من سپیم	
جو گویدم سکا ایی بکشم اندر بو	که شیر جرخ بخور شد ایوی سکا گو

کرب جان عزیزم فدای آن سک کوه	چگونه سر زخاات بر آورم برده
<i>که خدای بسزا بر دنیا بداند بهیستم</i>	
مباد غم زنی بدوست باز نمفت	حدیث زاری او در شب دراز
چه شد که گفت و جوابش روی ناز	بسوخت حافظ و آن یار و لواز
<i>که در پیش بفرستم جو خاطرش خستم</i>	
ایضا	
من که در کوی غمت بی سرو با چونم	وصف جوکان دوا بروی ترا چونم
لی غبار پسر کوی تو مبادار ویم	بار گفت ام و بار و در میگویم
<i>که من کم شده این ره نه بخود می گویم</i>	
تا لولای غم عشق تو بر افراشته اند	از کرم تخم حجت بدلم کاشته اند
تا نگوئی که مرا پییده بگداشته اند	در بر ساینه طوطی فستم داشته اند
<i>انچه است ازل است بگو میگویم</i>	
من نه اینم که بزهدم پیوسته	یا به از میلده ام مثل ملوایت

اندرون رخ که سرو و گل رعنا میست	من اگر خرم و لر کن جزا را میست
<i>که از آن دست که می برود می ناهیم</i>	
عاشقان باب یارم سخن جان شنید	است است مرا باد و درم جان شنید
جای دلهاست در آن لب بر کشید	دوستان عیب من بلال حیر شنید
<i>اگر سوری دارم وصاحت سوری بگویم</i>	
فصل نور و زود مرا وقت شب است	باده نوشم جو ندانم که جان در
زاهد از زهد ریا جو صنت است	کرب بادلق نفع می طکون است
<i>که من عیب کزو زنگ ریای شوم</i>	
بر دلم از غم بالاشن بایستی و گشت	سردمش با من دلخسته بجای و گشت
صبح و شام ز غم عشق نوایستی و گشت	کریم و قند عشاق ز بجای و گشت
<i>می پریم بخت و وقت سحر می گویم</i>	
زینیا غم و قنوج از در میخانه بوی	خرد و زهد پیا زاب خراباب بوی
باده پیش او با و ارون و گشت	ناهم گفت که خاک در میخانه بوی

کلمه یکتا که در دنیا و آخرت سودمند است
ایضا

بوی زلفین تو آورد سحر که بادم	ای که چون عقل سنجی و نیاز نمی
لی غم روی تو سر زنبود و دادم	فاش میگویم و از گفته خود دادم

بند عشق و از سر دو جهان آزادم

من بدم روح مجرد فدا بود و تاق	نه مرا حرص و تعلق نه مرا لطف و تاق
نه مرا مکن و ما و نه مرا طاق و روا	طایر کشتن قسم به دیم و تاق

که درین دایره حادثه خون افتادم

من که بر ناصیه کون و مکان ایتم بود	بر سر کوی مغان منزل ما و ایتم بود
ناگویی که درین کهنه وطن ایتم بود	من ملک بودم و فردوس برین ایتم بود

آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سر که دل شیفته زلف نوش و روی کو	کج مقصود بلنج دل ویران او
سر نصیحت که کند ناصح من شکست	نیست بر لوح دلم جز الف قامت و

کلمه یکتا که یاد داند و استیلا دهم

غم که بدست یوسنی ب یارم بنوا	بجو شمع ز تن آتش جبران بد ا
ساخت چاره دلم دستم و چاره	گو بخت مرا بیج منجم نشانت

یارب از ما درستی که طالع زادم

کو زینسی که نیفتاد و دانه عشق	یا نوشیدیم جگر عذریانه عشق
لی غم و درد نباشد دل مردانه عشق	تا شدم حلقه بکوش در بخانه عشق

مردم آید غمی از نو بیمار کب بادم

همه در بای دل از خشم من این جور و چو	که ندید آنچه مرا خشم دل خسته بجا
از ره خشم دل سوخته درین بای	میخورد و غم دلم مردک خشم و سزا

که براد دل بیکر کوشش مردم دادم

سیل از کیه زینتی که تنها بید	رو خانه برد از دیده من شکست
نفرات آن سخن آور که ز حد رفت	بال کن جبر حافظ از زلف زاشت

و نه این سیل دادم سبب

ایض گاه

ای ترک غیر و غم در میفروش کن	در گردش آغوش و تاراج کن
میجو شدم درون و تو کوی خوش کن	ای نور چشم من سخی ملت کوش کن

جساعت هست بنوشان و نوش کن

باشخ شهر کو که منم می بت عشق	دارم درون سینه بریان ش عشق
نوبه شیار ز پی و ما ایمت عشق	برهوشند سپیده تنه است عشق

خواهی که زلف یار کشتی ترک بوش کن

ای آنکه خال که دراز دیده رفت	پرون خرام مست که در بای افت
بوشیده دارد از که در دل منت	پیران سخی ز بخوبه کونید کومت

بان ای سر که پر شوی بند کوش کن

تا فیض عشق لذت پستی بخشد	بام مراد باده بر پستی بخشد
ز پدیریا خلاص پستی بخشد	تپسج و خرق لذت بخشد

نمت دین عمل طلب اندی فروش کن

در زلف یار عقد و سحر و شربت	باده اگر چه صاف بود در دهن است
در کل منم که خار درون جیست	در راه عشق و سوک آفرین است

مشه از و کوشش ای پیام سر دوش کن

یارب ز در عشق تو مارا می مباد	خراسک ناز وانه بروی بهی مباد
عمر خود بجه تو بخرو متی مباد	ساقی که حالت از می صافی می مباد

جسم غیاتی بمن درد نوش کن

نقاب حسن ترا ماستری	از بای ما پسری همه از عیب باری
کشتی بغیر زنی و درشت تنگری	سرت در قهای زرافشان جو بگری

باید چه نذر ماقظ بشینه بوش کن

ایض گاه

لدر بکشن و اوراق طر تبکن	بوسه و جالب جوی و دیده تر کن
بیاله کیر زمانی و ترک دفتر کن	ز در در او شبتان ما منور کن

دماغ مجلس روحانیا مطلق کن

بیا رساق و جان و جرعه جانان	که مست قوت روان و قوت جانان
فراغت مرا از خیال انسی و جان	بجستم و ابروی جانان نهاده ام
بیا یاد تماشای طاق منظر کن	
بهر من و درینجا ز راه و سرو	اب چپ و لب جام با ده و آب
بدید این چه دو آدم درشت	ز خاک مجلس ای نیمه بخت
بهر شامه بفردوش و عود جم کن	
سخت بخت امید و ندید روی وصال	بدان سزدق غرت کسی نیافت مجال
جهان برست ز انوارشای کزیده خصال	حجاب دیده من شد شعاع نور جمال
بیا و خر که نور شب در امنور کن	
ولا بخت او نه عشق با شمس و سورا	که مست نور بخت چراغ کج نور
مگر بوصل تو بیت دلم شود معبود	ستاره شب بجران نمی شد نور
بیا م قصه را و چراغ مه بر کن	
برو که با تو نداریم پتیا باقی	که نیست در پسر عاتق هوای

زاده

ز حال گشت مراده شرب شتاق	فضول نفس کایت بسی کند شتاق
تو کار خود دده از دست بی سار کن	
بهر بوی معان رخت عاشقان	دلی در عشق نور و نور مجسم
نورید با ده و از لطف سوی من گریا	و گرفتگی کند گرمی که می مخورید
بیا ز پیش کو دماغ را تر کن	
بگیر جام جو کل از کف نگو نویان	کل مراد پچن از عذار کل نویان
مدار دست جو زنی ز زلف لجویان	بس از ملذمت و عیش عشق نه زو
ز کار پاک کنی شعرا ز حلقه از کن	
ایضا	
ای که از حرص هوایی بکمالی رفت	حرص بلد از وجود و توان بهو
من گندم طمع آن روز که می شستم	مزرعه پیروز غلک دیدم و دایم
یادم از کشت نه خوش آمد و خنم درو	
عمر بگذشت بده و طرب و ناز و نیند	در بیای هوا و هوا پس نیم واید

دیدم از آینه چون بر رخ خورشید	گفتی تخت بختییدی و خورشید مید
گفت با این همه از ساقه نوبت شد	
گر بخونند ترا شکر اگر مایه یزک	در سجود تو کنند ازین تعظیم ملک
کسی چه داند که ز اهل دینی یا دورک	بر روی بابت مجرب و جوی نیلک
از چراغ تو نور شد صد صد بر تو	
چشم به بود ازین کند دو ارم دار	گر چه بروی مرا تو کند سیر مدار
تا بدان مهر و وفا عسره مکر و نهار	نیکه بر آخر شب در دامن کین عیار
تاج کلاهش بود و کعبه کعبه	
ای بساز اید و عابد که کند کاف عشق	وی بسا فقره اش که کند اثر عشق
عاشق اشک جو سیت و رخ چون عشق	آسمان کو فروش این غلت کاف عشق
خون به بوی خوشه بر وزن بدو	
ای که از غم زنی نیش و زبانش کوش	بو پسته زان دهنش بدو بغوش
سخن است من بشو و از جانوش	کو شوار دروزر که بر ران او

دور تویی کدر است نصیب بشو	
حل که باشد که کند پیش ت عرضه حسن	یا بنفشه که نماید خلعت نخر حسن
میخور و خیر است آب ز سر شبنم حسن	شتم بدو در ز حال تو که در عرصه حسن
میدتی اند که رد از همه نور شد کرد	
زینی انکو که در نور مجت فقره	از هوا عشوه خرید و بر یازده فقره
سوزن حرص و حسد چشم و آتش و آفت	آتش زده و بر یا خرمین و آفت
حافظ این خرقه بشنیده پیدا زور کرد	
ایضا گلد	
باز بهار می سد باغ مرا بهار کو	مرد و باغ زنده شد مژده وصل کو
تا وید این نه اعیان بر سپهر کو	کجاست عیش می دستان کعبه کو
با دهماری و زو با ده نوشگوار کو	
گفت است ربکم با تو بگو پیش بی	لیک چه داند این سخن سپیده کوی
لور نه پندار چه مت تر قدش علی	مر کل نوز کفری یا دمی بدولی

کوشش سخن شنو کی دیده اختیار کو

ای که روان شادمان بوی خوش صفای	در زبان پیدلان وقت سحر دعای
چون خم زلف و لهر آن چو تو خطای	مجلس بزم عاشقان غالیه از موی

ای دم سحر خوشی نماند از یاد تو

از گل و عنایب شد باغ پرک نوا	شعبه شایدا در دل کشت و از نو
چون که ندیدم و در اکل چو زندم	حسن فروشی کلمه نیت تحلی صبا

دست زددم بخون دل پر خدایکار کو

لاله زرشک روی توشت بیدل از	تا نلند بنازی کلن کجمن خیال
نست خود روی تو ماه فلک نمیکند	شمع سحر زنجیر کی لاف عارض

هم زبان دراز شد خیر ابد از کو

پیر معانی غیر وز بدو ریابیک	ای بت طعنا من باد من ده
پیش از آنکه در غمت کاسه شرو و کده	گفت مگر زامل منا بویسه نداری

مردم ازین مونس لی زمره و اختیار کو

زیننی اگر نصیب تو در دو با محبت	شکر بکن از آنکه در شکر فرید نیست
رنجه مشو که در جهان رنج شریک را	حافظ اگر چه در سخن خازن حج

از غم روزگار درون طبع سخن گزار کو

ایضا

ب لعل و لارا ام زجان به	قد از طوبی رخ از باغ خیال به
فراش کرد ما را جان به	وصال او ز عمر جاودان به

خداوند مرا آن ده که آن ب

پیا ساقی پستان با ده پیا	در فغانه رتوجید بکشا
بالا بروی من ابروی بنما	بخندم ز اید او عوت مغرما

که این سبب رخ زان بوستان ب

شمار تیار سحر اش کفتم	خیالش با اثر کان را درستم
غم عشقش درون دل نهفتم	بشیرم ز دو با کفتم

که بر از دوست از دشمن نهان به

ايسر حلقه کيسوی او باش	اگر قمار خم ابروی او باش
موادار قد و بجوی او باش	دلا و ایم کدی کوی او باش
حکم آنکه دولت جاودان	
زمنای باد پیغامی بدو بر	که این شاخ ابریدم کی و بدو بر
بس آنکه عرضه ده آن شوخ و لبر	بداغ بندگی مردن بد آن در
بجان تو که از خاک جهان	
زبالایش مراد دل در بماند	ايسر نبدان زلف دوتا
سری کافق ده آن خاک باشد	کلی کان بای مال پر و مانا
بودا کشش ز خون ارغوان	
مراد کریم غم دید و خندید	بداغ حمت جبران پسندید
ز صغفم ناکه شکیر نشنید	خدا را از طیب من سرپسید
که آخر کی شود این نا تو ان	
شود در بند شوت چون اسیران	درادر پشته مردان جو شیران

اگر خوش

اگر خوشی خلاص از چپش ایران	چو انا سرتاب از بند ایران
که نای میر از کت چو ان	
بهشت عدن ملک اصفهانت	دوایش روح بخش انس و جانت
جرا گویم چه کم این چون عیانت	اگر چه اصفهان جای یمانت
ولی شیراز را از اصفهان	
نکار من که جنش بر فریدت	لب شیرین او شکر مزیدت
پلاش ابروی و رخسار عیدت	شبی می کنت چشمم کس ندیدت
ز مرد و اید کوشم در جهان	
ایضا	
که نو کمه فضل مهارت و وقت نهی	ز اعتدال رسی شدند نایبه ی
بیانک بر بط و عوده نوای نغمه ی	بصوت تبدیل دقری اگر نوشی ی
علاج کی کت آخر الدوا بر الکی	
بیا بطرف حسن پین که لاله از بلیهر	بجام با ده کند بر می شش پیر

ز دست ساقی کار و جوی جلاله کین	جو دست آب حیات بدست نشسته
فلا تموت من الماء کل شیء فی	
گوئند فاخته آورد در نوا کو کو	ز سبزه با رجن کرد و سپهر
ز صحن باغ شکفت روضه مینو	جو کل نقاب بر افکند و مرغ زرد
منه ز دست بیاله چه میکنی سی	
بفصل کل ز می لاله زانک دستار	که روح راز می لاله زانک دستار
گوئند بر سر کل سبکند شکوفه	و خیره بنه از رنگ بوی فصل بهار
که میریند زلی روزمان بهمن و دی	
ز دهر شاد نباشی که بر تو افتادند	کمن ز غصه سکایت که هم نمی ماند
سماکت ادب و انیت پیر کردند	زمانه پیچید که بار نستاند
بجز سغله حقیقت که شبیه لاشی	
می که چشمه نوشش ز خط نباتی	بد و ربا و لعلش در لم جانی
و فانکر بد و حسن و هم وفاتی	شکوه سلطه و حسن کی ثباتی

تخت جم غنی مانده است و آب کی	
مرا که در غم عشق تو فکر جان گرفت	بحر حدیث و بان نادر زبان گرفت
نیز و اهل تحیت غم جهان گرفت	نخینه داری میراث خود و گمان گرفت
نقول مطرب ساقی و قوی و فانی	
اگر ز امل یعنی مخور غم دنیا	که دست در غم دنیا می آرد لونه پاما
نه از کزانی سخن گفت شاعر دانا	نوشتند بر ایوان جنت الما
که هر که عشوه و نیاخت بید و ای بی	
ز حد گذشت مراده شراب شتاقی	بیار ساقی جانی ز باد و با آبی
زیاد و امل لرم کن حدیث در با	سخنانا ند سخن کی لرم پیا ساقی
بد و نشادی روح و روان حاتم طی	
ز بخل اهل زمانه غمی مشو و حافظ	زال بر یک و حاتم سخن شوقا
کرم نای جو زینی بدین کرو و حافظ	بخیل بوی خدا نشود و پیا حافظ
بیاله کبر و کرم و زرو الضمان غنی	

ایض گاه	
آمد بهار و باغ برافروخت از نوبی	مانند فرش بو قلمون شش نوبی
چون دید در فضای چمن بزم شری	بیل شاخ گل کل یک نوبی
میخواند ووش در مقامات معنوی	
بیل جو در چمن بترنم ستود کل	خود مر د از پس خود در بود کل
ز کس عصا قلند و رقی برکشود کل	یعنی پیکر آتش و سی نمود کل
تا از درخت کست تو حید بشنوی	
خیزد تا ز خانه بخش نیم روی	رزمیم می بخت و کل رزمیم بوی
ز انزو کز اعتدال هوا در کفار جوی	مرغان باغ قافیه پیچند و بدوی
تا خواهی خورد و نغز لبای فملوی	
از کوزه زمانه نخوریم اب امن	یا از کف حریف موافق شراب امن
کویا نکرد جان کردون حساب امن	خوش وقت بوریا و کدایی خواب امن
کین شش نیت روزی او زنگ می	

ساقی

ساقی اگر ز صاف نداری یار دور	شادی آن کسی که بهمانرا پیش خود
قارون و فینه کرد و چمن خانه کج دور	جستید جز حکایت جام از جملک دور
ز بهار دل بند بر اسباب معنوی	
خال بت که حال دلم را تباه کرد	دل را کجا جیت جو دیده نگاه کرد
مسکین کسی که سایه زلفت نباه کرد	جست بغیره خانه مردم پیاه کرد
مخورت مباد که خوش مت میری	
دار غرور منبر غولت از جدر	مسکین من درو که تما نیت بر خطر
نخم گرم بکار و از و چشم دار بر	و مقان سال خود چه خوش گفت بابر
کای نور چشم من برباد کشته شد روی	
دلبر ز جام عدل ز نی جو باد داد	با اعلان بر ز خنده و روی داد
اوباده خورد و دل بر نخدان داد	ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد
کاشفته کشته طره دستار مولوی	
ایض گاه	

ای که فکر دهن و آن دقت ساده کنی	دهن و دامن کل بر شکم باد کنی
کوش آن به که بسوی من داده کنی	بشنو این نکته که خود را زغم ازاده کنی
خون خوری کرطب روزی تناده کنی	
کر تو کچنر و جیشید جان خواهی شد	وز زنجوبی و لطافت جو روانی شد
ور سیمانی و بر باد روانی شد	آخر الا هر کل کوزه کران خواهی شد
حایا فکر سیونی که براد داده کنی	
شاهبازی که برین چغه دنیا مس	بای بردست امیرش کجا دست
و ندرین خانه کس است بهشت حرف	کر از آن آدمیانی که بهشت بود
عیش با ادبی جندی زاده کنی	
ای بدنیا شده مغرور ز توجید بلا	بوریا بی که کند بوی ریاضت
از سر و زرنکی شتی توان شصا	یکدم بر جای بزرگان توان و بکزا
مکر اسباب بزرگی همه آماده کنی	
تو که در بند ریایی و موی و طما	کی خبر یابی از اسرار و مایات و طما

بغاط عین تلف کردی ضایع وقتا	خاطرت کی رقم فیض بدید میها
مکر از نقش بر آینه و رقی ساده کنی	
ای بخوبی شده خیریل همه سیم	کتمان لب شیرینی تو سکر شکن
شاه حسنی ترا چشم و قره تیغ زنا	اجرا با شدت ای خیمه و شیرین
کد نکاحی سوی فرنا دول قاده کنی	
عمری دست غنیمت شماری فط	همچو زنی ز غش دست نداری فط
کله از دست بخروست نیاری فط	کار خود کر بگویم باز کراری فط
ای بسانش که با بخت خدا داده کنی	
تقصی دم فرن و ترک سواد و دین	جون دم خوش نفسان مقدم خود
و آنکسی دست در انوش کل و نرسنا	ای صبا بندگی خوا به جلال دین
تا جهان بر سپن و سوسن ازاده کنی	
ایضا گاه	
دوش دروادی حیرت شده از کمر ای	می طیدم ز غم ماه رخ جونی ای

وزول کم شده ام نیز بنو و اکاهی	سجده با تفت میانه بدوت غمهای
گفت بازی که دیرینه این درگاهای	
بون سلیمان شد اگر حکم تو بر جلد روان	چشم عجزت بکشت و بنو کار جهان
کوسلیمان و سپهرش که شد از باد	مهیو جم جرحه کشتش که ز اسرار
بر تو جام جانین دیت آگاهی	
اکرت حاجب و دربان بومه و خوربا	اکرت چون جم و کاو و و و جاکر با
اکرت جبه جان نیز شکار باشند	بر در میگرد رندان قلندر باشند
که یستند و دمنند افسر شاهنشاهی	
اتفاقی جهان و بفرش منما	چون سکان دیده برین چیه دنیا
مست و پیچ و شو و بگریز بد میگردای	نشت بپیر و بر تارک تفت تفری
دست قدرت نکرد منصب حاجت	
بنده پیر خراباتم و فیض جاش	که بود بحر کرم قطره از انباش
زابد از زبد ریاحه بر آمدن	پس راه و در میخانه که طرف باش



بخت بر شد و دیوار بدین کوتاهی	
از نهال بدایم نباشی غافل	بنده نقش کردی خیار باطل
که مراست بزرگ و کرامت حاصل	اکرت سبطه فقر نچشد ای دل
کمترین ملک تو از باد بود تا با	
جند از میهن سخن گوئی و لاف از شاه	شاه وقتی و ترا کنبد نیلی چراغ
با و پیش آر و زمانی نشینی اگر اه	با کدیان در یکده ای ساک راه
با ادب باش که از سپهر خدا آگاهی	
از بی حرص و ابد میر مشو	اگر از ادیبانی تو با دم بگرو
سخن اهل دست این بدل جان	اندرین برهه بی هم روی خرم مرو
ظلماتیت ترس از خط کرامتی	
زینیا جند فسانه بدعا دست برار	رایع اگر میطلبی دست کن و تخم بکار
نماد کی دست درین تن زطلعت تدار	حافظ خام سبع شرعی ازین قصه تدار
علت حیت که فروش دو جهان میخوای	

تم ام



روز دوشنبه زحل حاکم بود و زحل با عقده طوفان اوضاع عرفا در بار دمانه
 اوله اما غایت ناکج می اید طالعیت فقدان الی محراب و کج اوله و کج بدو
 دیگرین اوله روز یکشنبه متعلقه بر عقده طوفان حاکم اوله و کج بدو
 روز دوشنبه متعلقه بر عقده طوفان حاکم اوله و کج بدو
 اشی و در اوله و در تره ه الحاکم اوله و کج بدو
 متعلقه بر عقده طوفان حاکم اوله و کج بدو
 خواهد بود در یکشنبه و در عطار در با عقده طوفان و کج بدو
 و کج اوله و کج بدو و کج بدو و کج بدو و کج بدو
 روز یکشنبه متعلقه بر عقده طوفان حاکم اوله و کج بدو
 روز یکشنبه و کج بدو و کج بدو و کج بدو و کج بدو
 روز یکشنبه و کج بدو و کج بدو و کج بدو و کج بدو

۱۱۷۰

در روز دوشنبه زحل حاکم بود و زحل با عقده طوفان اوضاع عرفا در بار دمانه
 اوله اما غایت ناکج می اید طالعیت فقدان الی محراب و کج اوله و کج بدو
 دیگرین اوله روز یکشنبه متعلقه بر عقده طوفان حاکم اوله و کج بدو
 روز دوشنبه متعلقه بر عقده طوفان حاکم اوله و کج بدو
 اشی و در اوله و در تره ه الحاکم اوله و کج بدو
 متعلقه بر عقده طوفان حاکم اوله و کج بدو
 خواهد بود در یکشنبه و در عطار در با عقده طوفان و کج بدو
 و کج اوله و کج بدو و کج بدو و کج بدو و کج بدو
 روز یکشنبه متعلقه بر عقده طوفان حاکم اوله و کج بدو
 روز یکشنبه و کج بدو و کج بدو و کج بدو و کج بدو
 روز یکشنبه و کج بدو و کج بدو و کج بدو و کج بدو

۱۱۷۰

در روز دوشنبه زحل حاکم بود و زحل با عقده طوفان اوضاع عرفا در بار دمانه

۱۱۷۰